

# اسطوره ملک جمشید در فرهنگ عامه

(بررسی چند روایت)

مصطفی خلعت‌بری لیماکی

## مقدمه

اسطوره دارای کاربردهای گوناگونی است و در حوزه‌های آیینی، مراسم، کیش، راه‌بردن به خاستگاه و پایان هستی، به ویژه در جلوه‌های مختلف هنر پدیدار می‌شود که شناخت برخی از این مفاهیم، درک اسطوره را آسان‌تر می‌سازد. اسطوره‌ها را انواع گوناگونی است، از جمله اسطوره آیینی، اسطوره خاستگاهی، اسطوره کیش، اسطوره اعتبار و شخصیت و اسطوره فرجام.<sup>۱</sup> هر یک از این اسطوره‌ها ویژگی‌های خاص خود را دارد. ساختار هر اسطوره به گونه‌ای است که زمان پیدایی و چگونگی شکل‌گیری آن را مشخص می‌کند. در اسطوره‌ها، چهره‌ها و رویدادها نمادین‌اند. چهره‌ها و رویدادهای راستین و تاریخی در هم می‌افشند و با هم درمی‌آمیزند. از پیکره و هنجار آغازین خویش

ویژگی ساختاری اسطوره تعریف آن را مشکل می‌سازد. در نگاهی، اسطوره در زمانی بی‌مرز شکل می‌گیرد. خصوصیتی چون: تقدس، اعجاز‌انگیزی و ابهام این ویژگی را ایجاد کرده است که هر یک از این خصوصیات با دیگری پیوند دارد و باز این مجموعه است که اسطوره را پدیدار می‌سازد. از سوی دیگر اسطوره را می‌توان از دیدگاهی که به آن می‌نگریم مورد توجه قرار دهیم و آن را در تمدنی که شکل گرفته است، بشناسیم.

از دیدگاه جامعه‌شناختی، اسطوره نه یک روایت مقدس، که مجموعه ذهنیت اجتماعی یک گروه اجتماعی است و نظام ارزش‌های پنهان در آن را در برمی‌گیرد. چنین است که اسطوره، همیشه مربوط به گذشته نیست و در جامعه نو نیز پدیدار می‌شود و پیدایی چنین نمودی ارجاع به گذشته است.

۱. برای اطلاع بیشتر ر. ک باجلان فرخی، «اسطوره و آیین»، کتاب ماه هنر، شماره ۲۵ و ۲۶، ص ۲۰.

بدین گونه دور می‌شوند تا سرانجام، نمادها پدید می‌آیند. می‌توان گفت: اسطوره تاریخی است که درونی شده و راه به ژرفای نهاد مردمان برده است.

مضامین برخی از اسطوره‌ها در قصه‌های موجود در فرهنگ عامه تداوم یافته است. قصه ملک جمشید از آن دست از قصه‌هاست که ساختاری اسطوره‌ای - آیینی دارد. در این نوشتار به بررسی بازتاب اسطوره ملک جمشید در فرهنگ عامه می‌پردازیم.

**مضامین برخی از اسطوره‌ها در قصه‌های موجود در فرهنگ عامه تداوم یافته است. قصه ملک جمشید از آن دست از قصه‌هاست که ساختاری اسطوره‌ای - آیینی دارد.**

۴. داستان ملک جمشید، زهره وفایی، تبریز
  ۵. قصه ملک محمد، احمد محرابی، الیگودرز
  ۶. قصه باغ انار، صادق صحرایی، الیگودرز
  ۷. داستان ملک احمد، عباس مهیار، تبریز
  ۸. درخت سیب، هلن آساطوریان، تهران
  ۹. ملک جمشید و دیو، محسن غلام‌حسینی، شهرری
  ۱۰. باغ سیب، فاطمه رضایی ریابی، بی‌جا و چند روایت دیگر.
- با بررسی‌های به عمل آمده توسط نگارنده، روایت زهره وفایی از تبریز بهترین این روایت‌ها بوده که در اینجا به عنوان کاملترین روایت آن را نقل می‌کنیم:

### قصه ملک جمشید

یکی بود یکی نبود. در روزگاران خیلی خیلی قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد که سه پسر داشت و هر سه تایی آنها را به اندازه تخم چشم‌هایش دوست داشت. هر سه این پسرها شجاع و زیبا بودند ولی پسر کوچک که ملک جمشید نام داشت از دوتایی دیگر شجاع‌تر بود. در قصر این پادشاه درختی بود که برگ‌های درخت سیب را داشت ولی هیچوقت میوه نمی‌داد. تا اینکه در بهاری این درخت هفت گل باز کرد و این گل‌ها تبدیل به هفت سیب طلایی شدند که در شب می‌درخشیدند. شاه خیلی به این سیب‌ها علاقه داشت و دو تا از سربازهایش را نگهبان این درخت کرده بود.

بعد از مدتی یک روز صبح سربازها دیدند سیب‌ها شش تا شدند. خیلی ناراحت شدند و خبر را به پادشاه دادند. پادشاه گفت: از امروز ده سرباز باید از درخت نگهبانی کنند، ولی چند روز بعد یکی دیگر از سیب‌ها

### روایت‌ها

از اسطوره ملک جمشید، در فرهنگ عامه ایران، روایت‌های زیادی وجود دارد.<sup>۱</sup> این اسطوره در نقاط مختلف ایران با عنوان‌های متفاوتی آورده شده است. عنوان قصه، نام راوی و محل روایت این قصه‌ها به این شرح است:

۱. قصه ملک جمشید، سعید یوسف‌زاده، ارومیه
۲. قصه سیمرخ، رضا روح‌اللهی، نطنز
۳. درخت سیب و دیو، فرخ‌لقا انتظام، تهران

۱. در این نوشتار به بررسی ده مورد از این قصه‌ها در نقاط مختلف کشور پرداخته‌ایم. این قصه‌ها در آرشیو اسناد فرهنگ مردم موجود است.

کم شد.

پسر بزرگ پادشاه که ملک محمد نام داشت از پادشاه خواهش کرد که اجازه بدهد او یک شب از درخت نگهبانی کند. پادشاه قبول کرد و آن شب ملک محمد با ده سرباز کنار درخت خوابیدند، اما فردا صبح دیدند فقط چهارتا سیب طلایی باقی مانده. شب دوم پسر دیگر پادشاه که ملک احمد نام داشت نگهبان شد و بیست سرباز هم در کنارش خوابیدند. اما باز فردا صبح یکی از سیب‌ها را ندیدند. شب سوم ملک جمشید پیش پدرش رفت و خواهش کرد که به او اجازه بدهد یک شب هم او نگهبان درخت باشد. پادشاه گفت: پسرم دیدی که دو برادرت و سربازهایم نتوانستند کاری بکنند، دزد سیب‌ها آدم زرنگی است و ما نمی‌توانیم او را به دست بیاوریم. ملک جمشید خیلی اصرار کرد تا پادشاه راضی شد که یک شب هم ملک جمشید نگهبان درخت باشد.

درخت کرد. دید دست بزرگ و پرمویی یکی از سیب‌ها را کنده و می‌خواهد ببرد. با شمشیر ضربتی به روی دست زد و سیب از دستش افتاد و همانطور که خون از جای زخم می‌ریخت فرار کرد و ناپدید شد. فردا صبح ملک جمشید این خبر را به پادشاه داد و اجازه خواست برای پیدا کردن دزد به دنبال او برود. پادشاه گفت: پسرم تو که نمی‌توانی به تنهایی بروی، برادرهایت هم با تو می‌آیند و دزد را پیدا می‌کنید. ملک جمشید قبول کرد و از روی خونی که ریخته بود رفتند و رفتند تا از شهر خارج شدند و رسیدند به چاه بزرگی که خیلی هم تاریک بود. ملک محمد گفت: طنابی به کمر من ببندید و مرا به ته چاه بفرستید. برادران دیگر قبول کردند ولی دو سه قدم نرفته بود که فریاد زد سوختم، سوختم، مرا از اینجا بیرون بیاورید. طناب را بالا کشیدند. وقتی برادرانش پرسیدند چه خبر بود، گفت: هوای آنجا به قدری گرم است که نمی‌شود

وقتی شب فرار سید ملک جمشید به سربازها گفت به خوابگاه خود بروند و بخوابند. همه رفتند و ملک جمشید زیر درخت نشست. کمی که گذشت، ملک جمشید دید خوابش می‌آید. مقداری نمک همراه داشت. اول با شیشه زخمی به انگشت خود زد و بعد نمک به آن پاشید تا از درد خوابش نبرد.

مدتی گذشت ملک جمشید صدای برگ‌ها را شنید که تکان می‌خورند. شمشیرش را بیرون آورد و نگاهی به



نفس کشید. برادر دومی ملک احمد گفت: حالا طناب را به کمر من ببندید و اگر فریاد زدم سوختم سوختم طناب را بالا نکشید. بعد او را روانه چاه کردند. ملک احمد هر چه فریاد زد سوختم، او را بیرون نیاوردند ولی بعد از اینکه چند قدم دیگری پایین رفت، فریاد زد: مُردم، خفه شدم، خفه شدم مرا بیرون بکشید. برادرها ملک احمد را بیرون کشیدند و پرسیدند چه خبر بود، گفت: هوای چاه هم گرم است و هم غلیظ، نمی‌شود نفس کشید. ملک جمشید گفت: برادران حالا طناب را به کمر من ببندید و هر چه فریاد زدم اهمیت ندهید و طناب را باز کنید. برادرها که می‌دانستند ملک جمشید خیلی شجاع و ترس است قبول کردند و او را به ته چاه فرستادند تا اینکه طناب کشیده نشد و فهمیدند ملک جمشید به ته چاه رسیده است. طناب را بالا کشیدند و فهمیدند که ملک جمشید سالم به ته چاه رسیده و طناب را از کمرش باز کرده است، ولی دوباره طناب را به ته چاه انداختند و زنگی به سر آن وصل کردند که هر وقت ملک جمشید آن را تکان داد بفهمند و او را بیرون بیاورند.

بشنو از ملک جمشید؛ همین که داخل چاه شد اول هوا خیلی گرم بود ولی طاقت آورد و فهمید که همه اینها جادوست. بعد به هوای خیلی کثیفی رسید که نمی‌توانست نفس بکشد اما از آنجا هم گذشت و دید در ته چاه اژدهایی سبزرنگ دهانش را باز کرده و می‌خواهد او را بلعد. ملک جمشید نوک شمشیر را در یک چشم اژدها فرو کرد و با کفش‌های آهنین خود به سر اژدها کوبید. خون از سر و چشم و دهان اژدها روان شد و بعد از تکان‌های زیاد، مُرد. ملک جمشید از کنار اژدها هم گذشت و به ته چاه رسید. مدتی که راه رفت،

روشنایی کوچکی را دید و به طرف آن رفت. رفت و رفت تا به نزدیک روشنایی رسید. دید در کوچکی است که به طرف باغ بسیار بزرگ و باصفایی باز است. با احتیاط داخل باغ شد ولی هیچ بنی آدمی را ندید. جلوتر رفت تا رسید به قصر بزرگ و زیبایی که در وسط باغ بود. به آرامی داخل قصر شد. همه جا پر از لوازم قیمتی بود و در یکی از تالارها چشمش به ظرفی افتاد که سیب‌های طلایی در آن گذاشته شده بود. ملک جمشید گشت و گشت تا رسید به زیرزمین‌های قصر، اما تعجب می‌کرد که چرا در آن قصر بنی آدمی نیست. همینکه وارد زیرزمین شد، صدای ناله‌ای به گوشش رسید و شمشیرش را درآورد و آرام به طرف صدا رفت. دید صدا از پشت دیوار می‌آید و چون دری ندید، لگد محکمی به دیوار زد اما دیوار تکان نخورد. ملک جمشید به تمام دیوار دست کشید و چشمش به میخ آهنی بزرگی افتاد که در دیوار بود، آرام دستش را به روی میخ کشید و ناگهان در بزرگی روبرویش باز شد. همانطور شمشیر در دست وارد شد و از ترس و تعجب به جای خود خشک شد. در آن زیرزمین دخترهای خیلی زیبایی را با زنجیر بسته بودند، بعضی از آنها با موهایشان از سقف آویزان شده بودند، بعضی قهقهه می‌زدند و می‌خندیدند و بعضی گریه و التماس می‌کردند.

ملک جمشید جلوتر رفت و از دختر بسیار زیبایی که دست‌ها و پاهایش را با زنجیر بسته بودند پرسید: شماها کی هستید و اینجا چه می‌کنید؟ دختر گفت: ای جوان مگر از جان خودت سیر شده‌ای که به اینجا آمده‌ای؟ ملک جمشید پرسید: مگر اینجا کجاست؟ دختر جوان گفت: اینجا باغ دیو بزرگی است که ثروت زیادی دارد



و دخترهای زیبا را می‌زددد و اینجا می‌آورد آنقدر آنها را اذیت می‌کند که همه‌شان دیوانه می‌شوند و می‌میرند. ملک جمشید که خیلی دلش به حال دخترها سوخته بود گفت: من چطور می‌توانم شماها را از اینجا نجات دهم؟! دختر گفت: ای جوان تو هیچوقت نمی‌توانی با این دیو بجنگی. تو فقط وقتی می‌توانی ما و خودت را از اینجا آزاد کنی که طلسم جان دیو را بشکنی. ملک جمشید پرسید: من این طلسم را از کجا می‌توانم پیدا کنم؟ دختر گفت: این طلسم شیشه کوچکی است که در تالار بزرگ قصر در طاقچه‌ای که خیلی بالاست و فقط دست دیو می‌رسد گذاشته شده. ملک جمشید گفت: نگران نباشید من باید این دیو را بکشم و شما را آزاد کنم. همه دخترهایی که عاقل بودند و هنوز دیوانه نشده بودند، گفتند: ای جوان به جوانی خودت رحم کن و زود از اینجا فرار کن. ولی ملک جمشید به حرف آنها گوش نکرد و به تالار بزرگ قصر آمد و زیر طاقچه ایستاد. دیو با نعره‌ای بلند در حالی که سوار ابر سیاهی شده بود به باغ آمد و وارد تالار شد. نگاهش را به هر طرف انداخت و گفت: بوی آدمیزاد می‌آید، بوی بادام بوداده می‌آید. بعد سرش را پایین انداخت و ملک جمشید را دید و گفت آهان، حالا فهمیدم. بعد ملک جمشید را روی دستش بلند کرد و بالا گرفت. گفت: تو همان ملک جمشیدی که دست مرا زخمی کردی؟ حالا چطوری بزنم زمین و داغونت کنم؟ ملک جمشید گفت: اگر مرا از اینجا بیندازی به من آسیبی نمی‌رسد، ولی اگر کمی بلند کنی و بعد به زمین بزنی حتماً می‌میرم. دیو قهقهه‌ای زد و ملک جمشید را بالاتر برد. ناگهان ملک جمشید خود را به طاقچه رساند و طلسم را از آنجا

برداشت و دیو تا خواست دستش را به طرف او دراز کند، ملک جمشید شیشه را با قدرت و قوت زیاد به زمین زد. ناگهان طوفان شروع شد، همه جا لرزید و ملک جمشید از طاقچه افتاد. دیو هم چند بار چرخ خورد و افتاد و مُرد.

کمی که گذشت همه جا آرام شد و ملک جمشید از جایش بلند شد و به طرف زیرزمین رفت. همه دخترها عقلشان را به دست آورده بودند و ناله می‌کردند. ملک جمشید با شمشیر خود زنجیرها را پاره و دخترها را آزاد کرد تا پیش پدر و مادر خود برگردند.

همه دخترها دست ملک جمشید را بوسیدند و رفتند ولی سه تا از این دخترها که دختر جوان اولی هم با آنها بود گفتند: ای جوان هر جا می‌روی ما را هم با خودت ببر. ملک جمشید که در دل به دختر جوان که اسمش دلشاد بود احساس علاقه می‌کرد قبول کرد و با آنها به تپه چاه آمد. آنها جواهرات زیادی هم با خودشان آوردند و طناب را تکان دادند. برادرهای ملک جمشید که صدای زنگ را شنیدند، به طرف چاه رفتند و طناب را بالا کشیدند. ملک جمشید جواهرات را بالا فرستاد و برادرها با تعجب می‌پرسیدند که ملک جمشید اینها را از کجا پیدا کرده؟! برای چندمین بار که طناب را بالا کشیدند دختری را دیدند که زیبا ولی لاغر و مریض بود. بعد دختر دیگری را بیرون آوردند و هر دفعه با تعجب می‌پرسیدند توی چاه چه چیزهایی بوده؟! ملک جمشید وقتی خواست دلشاد را بالا بفرستد، دلشاد گفت: ای ملک جمشید تو اگر مرا اول بفرستی برادرانت حسودی خواهند کرد و ترا در تپه چاه باقی خواهند گذاشت. ملک جمشید گفت: من نمی‌توانم ترا توی این چاه بگذارم

و خودم بالا بروم. تو برو و مطمئن باش که من هم می‌آیم. دلشاد با ناراحتی از ملک جمشید جدا شد و با طناب از چاه بالا رفت. وقتی دلشاد به بیرون چاه رسید ملک محمد و ملک احمد که در دل دو دختر اولی را برای خودشان نامزد کرده بودند با دیدن او پشیمان شدند و فهمیدند که این را ملک جمشید برای خودش نامزد کرده است و او را آخر از همه بالا فرستاده. وقتی که ملک جمشید را بالا می‌کشیدند همین که به وسط چاه رسید با هم پیچ کردند و طناب را پاره کردند و ملک جمشید به ته چاه افتاد. ملک جمشید فهمید که برادرانش به چه علت او را به ته چاه انداختند ولی چون به دلشاد قول داده بود، نشست و فکر کرد که چه باید بکند که بتواند پیش دلشاد برود.

از آن طرف برادرها از دخترها پرسیدند که کجا بوده‌اند و در چاه چه خبر بوده. دخترها هم همه چیز را به ملک احمد و ملک محمد گفتند و دو برادر دخترها را به قصر بردند. پادشاه با خوشحالی به استقبال پسرانش آمد، ولی ملک جمشید را ندید. تعجب کرد و علت را پرسید. برادرها در حالی که اشک می‌ریختند، گفتند: وقتی ملک جمشید را از چاه بیرون می‌آوردیم طناب که بی‌دوام شده بود بریده شد و به ته چاه افتاد و مُرد. پادشاه خیلی ناراحت شد و بعد از چند ماه عزاداری دو دختر را به عقد پسرانش درآورد و دلشاد را به حرمسرای خود فرستاد. اما دلشاد درخواست شاه را قبول نکرد و به انتظار ملک جمشید نشست.

بشنو از ملک جمشید؛ وقتی حيله برادرانش را دید و فهمید که کاری نمی‌تواند بکند، بلند شد و از باغ خارج شد. در صحرا رفت و رفت تا از دور درختی را دید و

گفت بهتر است بروم و کمی در سایه آن درخت استراحت کنم. ولی هنوز نزدیک درخت نرسیده بود که دید مار بزرگی می‌خواهد بچه‌های عقابی را که بالای درخت لانه دارد بخورد و جوجه‌ها فریاد می‌کشند. ملک جمشید شمشیرش را بیرون کشید و به طرف مار حمله کرد، اول سرش را از بدنش جدا کرد و بعد بدنش را تکه تکه کرد و سپس زیر درخت خوابید. عقاب وقتی به لانه خودش برگشت، ملک جمشید را زیر درخت خفته دید. با خودش گفت حالا فهمیدم کی جوجه‌های مرا می‌خورد. می‌خواست به طرف ملک جمشید حمله کند که جوجه‌ها فریاد زدند مادر این کار را نکن، این جوان ما را از دست این مار نجات داد. عقاب که سر مار را دید، فهمید بچه‌هایش راست می‌گویند. آفتاب به روی ملک جمشید افتاده بود و عقاب برای اینکه ملک جمشید ناراحت نشود بال خود را باز کرد و به روی او سایه انداخت.

بعد از مدتی ملک جمشید از خواب بیدار شد و دید عقابی سایه به او انداخته است. همه چیز را به خاطر آورد و از عقاب تشکر کرد. عقاب گفت: تو جان بچه‌های مرا نجات دادی و به خاطر همین کار من دو سه تا از پرهای خودم را به تو می‌دهم. هر وقت احتیاج به کمک داشتی یکی از آنها را آتش بزنی، من حاضر می‌شوم.

ملک جمشید پرها را گرفت و گفت: حالا از تو خواهش می‌کنم مرا به نزدیک‌ترین شهر برسانی. عقاب ملک جمشید را به پشت خود سوار کرد و رفت و رفت تا در شهری پایین آمد و ملک جمشید را زمین گذاشت و دور شد. ملک جمشید کمی در شهر قدم زد و دید



گرسنه است. در کوچکی را دید که پیرزنی در مقابلش نشسته. جلو رفت و سلام کرد. پیرزن با مهربانی جوابش را داد. ملک جمشید گفت: مادر، من گرسنه هستم و کمی نان می‌خواهم. پیرزن او را داخل خانه برد و مقداری غذا برایش آورد. ملک جمشید غذا را خورد و گفت: مادر کمی هم آب بده. پیرزن رفت و برگشت کاسه‌ای را به دست ملک جمشید داد. ملک جمشید دید آب کثیفی است و بوی بد می‌دهد. گفت: مادر این آب را از کجا آوردی؟ پیرزن با خجالت گفت: پسرم این شهر یک چشمه بیشتر ندارد و از بدبختی اژدهای بزرگی در دهانه این چشمه خوابیده و مردم در بی‌آبی زندگی می‌کنند. این اژدها باید روزی یک دختر جوان بخورد و وقتی مشغول بلعیدن دختر است مردم می‌توانند مقداری آب بردارند. من هم که پیر هستم و نمی‌توانم به سر چشمه بروم و همیشه بی‌آب هستم این کاسه را هم که می‌بینی پر از آب گل‌آلود است و برای اینکه از تو که مهمانم هستی خجالت نکشم، آن را آوردم.

ملک جمشید گفت: مادر ناراحت نباشید به خواست خدا من به جنگ اژدها می‌روم و او را می‌کشم. پیرزن گفت: ای پسر تمام پهلوان‌های شهر نتوانسته‌اند به این اژدها نزدیک بشوند و امروز آخرین دختر شهر یعنی دختر حاکم را برای این اژدها خواهند برد. ملک جمشید یا خدایی گفت و شمشیرش را برداشت و به طرف چشمه روان شد. مردم با تعجب او را نگاه می‌کردند، ولی ملک جمشید همچنان پیش می‌رفت تا اینکه چشم اژدها به او افتاد. دهانش را باز کرد و با نفس‌هایش ملک جمشید را به طرف خود کشید. ملک جمشید شمشیر عریان را از دو سر به دست و لبه تیز آن را به طرف

جلو گرفت و با نفس‌های اژدها جلو رفت. رفت و رفت تا رسید به دهان اژدها. اژدهای بی‌خبر از همه جا با تمام قدرت ملک جمشید را قورت داد و شمشیر ملک جمشید از دو طرف دهان اژدها را برید تا رسید به انتهای دم اژدها. خون تمام چشمه را پر کرد و اژدها همانجا مُرد و مردم از شر آن راحت شدند.

مردم که اژدها را مرده دیدند به طرف چشمه به راه افتادند و ظرف‌هایشان را پر کردند. از طرف دیگر دختر حاکم را با دبدبه و کبکبه در حالی که حاکم و زنش گریان و نالان به دنبالش می‌آمدند، به طرف چشمه می‌آوردند. وقتی به نزدیکی چشمه رسیدند دیدند مردم زیادی جمع شده‌اند و چشمه پر از خون است. علت را پرسیدند، مردم با خوشحالی ملک جمشید را نشان حاکم دادند که اژدها را به دو نیم کرده بود. حاکم ملک جمشید را به دربار خود برد و احترام زیادی کرد و گفت: تو به خاطر اینکه هم جان مردم شهر را نجات دادی و هم جان دخترم را، می‌خواهم دخترم را به تو بدهم و ترا جانشین خودم کنم. ملک جمشید گفت: ای حاکم من پسری روستازاده‌ام و آداب دربار را نمی‌دانم. مرا آزاد بگذارید تا به دنبال کار خود بروم. حاکم هم قبول کرد و ملک جمشید را آزاد گذاشت. ملک جمشید آمد و آمد تا رسید به دهکده‌ای زیبا و آباد. در این موقع که خیلی ناراحت بود، یکی از پره‌های عقاب را آتش زد و عقاب حاضر شد. ملک جمشید گفت من می‌خواهم به کشور خود برگردم اما هیچ یک از این شهرها را نمی‌شناسم. تو باید مرا راهنمایی کنی. عقاب گفت وقتی وارد این دهکده شدی در اولین لحظه دو قوچ را می‌بینی که یکی سیاه و دیگری سفید است، تو باید دستمال

خودت را به روی قوچ سفید بیندازی و خودت سوار قوچ سیاه شوی. آن موقع قوچ سیاه ترا به روی قوچ سفید پرت خواهد کرد و قوچ سفید ترا به دنیای روشنایی و شهر خودت می‌برد. اما اگر سوار قوچ سفید شوی ترا به روی قوچ سیاه می‌اندازد و قوچ سیاه ترا به دنیای سیاهی‌ها خواهد انداخت که باید هفت سال دیگر بگردی تا شهر خودت را پیدا کنی. ملک جمشید قبول کرد و از عقاب تشکر کرد و رفت. رسید به داخل دهکده از دور دو قوچ سفید و سیاه را دید و از بس عجله داشت سوار قوچ سفید شد و قوچ سفید او را به قوچ سیاه داد و قوچ سیاه او را به دنیای سیاهی‌ها انداخت.

ملک جمشید وقتی به هوش آمد خود را در شهری غریب دید که هوایش تاریک بود و مردم با چراغ کار می‌کردند. ملک جمشید چند ماه با ناراحتی در این شهر زندگی کرد و عاقبت دید چاره‌ای ندارد جز اینکه برای خودش کاری پیدا کند. به دکان مرد کفاشی رفت و گفت: ای برادر من آدم غریبی هستم و می‌خواهم پیش تو کار کنم. مرد کفاش قبول کرد و ملک جمشید را در دکان خود جا داد. روزها کار می‌کرد و شب‌ها در همان دکان می‌خوابید. روزی ملک جمشید از مرد کفاش پرسید: علت اینکه این شهر تاریک است چیست؟ مرد کفاش آهی کشید و گفت: دیو خونخواری در این شهر زندگی می‌کند که جلوی آفتاب را گرفته است. ملک جمشید پرسید پس چرا مردم به جنگ این دیو نمی‌روند و او را هلاک نمی‌کنند؟ کفشدوز خنده‌ای کرد و گفت: ای برادر چه کسی زورش به این دیو هفت سر می‌رسد؟! تنها راه علاج و نجات ما این است که خواهش‌های این دیو را انجام دهیم و او را راضی

کنیم که از مقابل آفتاب شهر ما کنار برود. ملک جمشید پرسید خواهش‌های این دیو چیست؟ کفشدوز گفت: او یک جفت کفش می‌خواهد که هر وقت کسی آن را بپوشد هر جا که اراده کند او را ببرد و برگرداند. ملک جمشید گفت: تو فردا به دیو خبر بده که این کفش‌ها را برای او خواهی برد. کفشدوز گفت: پسر، مگر عقلت را از دست داده‌ای، ما چطور می‌توانیم این کفش‌ها را درست کنیم؟! ملک جمشید گفت: فردا صبح این کفش‌ها را برای تو حاضر می‌کنم. کفشدوز قبول کرد و پیش دیو رفت و گفت: کفش‌ها فردا حاضر می‌شود و دیو قول داد یکی از سرهایش را از مقابل آفتاب کنار بزند. فردا صبح تمام مردم مقابل دکان کفاشی جمع شده بودند و منتظر بودند کفشدوز دکان را باز کند و آنها کفش‌ها را ببینند. اما ملک جمشید شب بعد از رفتن کفشدوز شمعی را روشن کرد و پر عقاب را روی آن گرفت. عقاب حاضر شد، ملک جمشید گفت: ای عقاب مهربان، من به یک جفت کفش احتیاج دارم که هر وقت صاحب آنها اراده کند او را به هر جا خواست ببرد. عقاب قبول کرد و یک ساعت بعد کفش‌ها را پیش ملک جمشید آورد. ملک جمشید کفش‌ها را در دکان جای داد و خودش رفت و گرفت خوابید.

فردا صبح با مردم مقابل دکان ایستاد و کلاه بزرگی هم به سر گذاشت که کفشدوز او را نشناسد. کفشدوز با ترس و لرز زیاد در را باز کرد و یک جفت کفش زیبا دید و فهمید همان کفش‌های جادویی هستند. آنها را برداشت و به طرف دیو رفت. مردم هم با چراغ و فانوس به دنبال او رفتند. دیو تا کفش‌ها را دید، گفت: این





همان کفش‌هایی است که من می‌خواستم و بعد یکی از سرهایش را کنار کشید و کمی از نور آفتاب به شهر تائید و مردم با خوشحالی زیاد کفشدوز را روی دست گرفتند. ولی کفشدوز گفت: این کفش‌ها را شاگرد من دوخته و مردم هر چه گشتند شاگرد کفشدوز را نیافتند.

ملک جمشید با همان لباس و قیافه به دکان خیاطی رفت و گفت: برادر، من غریبم و برای نان درآوردن می‌خواهم پیش تو کار کنم. مرد خیاط قبول کرد و ملک جمشید در آن دکان مشغول به کار شد. روزی از روزها ملک جمشید از خیاط پرسید: برادر چرا هوای این شهر تاریک است؟ خیاط آهی کشید و گفت: دیو خودخواهی در این شهر زندگی می‌کند که جلوی آفتاب را گرفته و هفت سر دارد. این دیو برای کناررفتن از مقابل آفتاب هفت شرط دارد که یکی از آنها را پسر

ناشناسی که پیش کفشدوزی کار می‌کرد انجام داد و دیو یک سرش را کنار کشید ولی کسی نمی‌تواند شرط‌های دیگر این دیو را انجام دهد. ملک جمشید گفت: شرط‌های دیگر این دیو چیست؟ خیاط گفت: فقط می‌دانم که این دیو پیراهنی می‌خواهد که در آن جای سوزن نباشد. اما مگر چنین پیراهنی را می‌شود دوخت؟! ملک جمشید گفت: ای برادر تو فردا پیش دیو برو و بگو پیراهن را برای او خواهی برد. خیاط گفت: پسرم مگر دیوانه شدی که چنین حرفی می‌زنی، اگر نتوانیم به عهد خود وفا کنیم دیو ما را نابود می‌کند.

ملک جمشید گفت: تو برو و به دیو بگو من فردا پیراهن را آماده می‌کنم.

خبر در تمام شهر پیچید که خیاط می‌خواهد پیراهن دیو را بدوزد. فردا صبح مقابل دکان خیاطی پر از جمعیت بود که منتظر دیدن پیراهن عجیب بودند. شب ملک جمشید بعد از رفتن خیاط شمعی روشن کرد و پر عقاب را روی آن گرفت. عقاب حاضر شد و ملک جمشید پیراهن را از او خواست. عقاب در چند لحظه پیراهن را آماده کرد و به ملک جمشید داد. ملک جمشید پیراهن را در دکان گذاشت و از آنجا فرار کرد. لباس‌های دیگری پوشید و با مردم مقابل دکان

ایستاد. خیاط با ترس دکان را باز کرد و پیراهن را آنجا دید. آن را برداشت و پیش دیو رفت. دیو بعد از گرفتن پیراهن یکی دیگر از سرهایش را از برابر آفتاب کنار کشید و شهر کمی روشن تر شد. مردم خیلی خوشحال شدند ولی هر چه به دنبال پسر ناشناس گشتند او را پیدا نکردند.

بعد از مدتی ملک جمشید پیش آسیابانی رفت و از او خواست کاری به او بدهد. آسیابان قبول کرد و ملک جمشید مشغول کار شد. روزی از روزها ملک جمشید و آسیابان در کنار آسیاب نشستند و حرف می زدند. ملک جمشید گفت: پدر چرا هوای این شهر تاریک است؟ آسیابان همان حرف های کفشدوز و خیاط را زد و گفت که پسر ناشناسی دو تا از خواهش های دیو را انجام داده و قسمتی از شهر را روشن کرده ولی حیف که دیگر کسی نمی تواند شرط های دیگر این دیو را انجام دهد. ملک جمشید گفت: مگر شرط دیگر این دیو چیست؟ آسیابان گفت: فقط می دانم که این دیو آسیابی می خواهد که بدون دست و آفتاب و باد و آب کار کند ولی چه کسی می تواند چنین آسیابی را درست کند؟! ملک جمشید گفت: ای پدر غمگین نباش. فردا پیش دیو برو و به او بگو آسیاب او حاضر خواهد شد. آسیابان قبول نکرد ولی ملک جمشید گفت: حتماً آسیاب را درست می کنم. فردا صبح باز تمام مردم در برابر آسیاب نشستند و منتظر دیدن آسیاب عجیب بودند. آسیابان که ملک جمشید را شناخته بود و می دانست که او همان دوزنده کفش و پیراهن است،

شب موقع رفتن در آسیاب را از پشت چفت و کلون<sup>۱</sup> (kolun) انداخت تا ملک جمشید نتواند فرار کند. شب ملک جمشید پر عقاب را بیرون آورد و دید یک پر بیشتر ندارد و اگر آن را بسوزاند دیگر نمی تواند او را ببیند اما چون به آسیابان قول داده بود ناچار شد پر را در شعله شمع بسوزاند و از عقاب بخواهد آن آسیاب را برای او بیاورد. عقاب رفت و با آسیاب عجیبی برگشت. این آسیاب به دور خود می چرخید و گندم هایی را که معلوم نبود از کجا بیرون می آید آورد می کرد. ملک جمشید خوشحال شد و گفت: ای عقاب مهربان این آخرین زحمتی بود که به تو دادم و چون پره های تو تمام شده و دیگر نمی توانم ترا ببینم از تو خداحافظی می کنم. عقاب گفت: تو پسر شجاع و مهربانی هستی و من یک پر دیگر به تو می دهم که هر وقت مشکلی داشتی مرا خبر کنی. ملک جمشید تشکر کرد و پر را در جیب خود گذاشت.

عقاب رفت و ملک جمشید به طرف در حرکت کرد که آن را باز کرده و فرار کند، ولی دید در از پشت بسته شده است. چاره ای نداشت و همانجا خوابید. صبح آسیابان به مردم گفت که این پسر ناشناس و نجات دهنده شهر ما حالا در آسیاب من است و مردم که خیلی دوست داشتند او را ببینند به طرف آسیاب آمدند و ملک جمشید را به همراه خود به کوه پیش دیو بردند. دیو با دیدن آسیاب گفت: درست است، این همان آسیابی است که من می خواستم. چه کسی این را درست کرده است؟ آسیابان ملک جمشید را به دیو نشان داد.

۱. قفل چوبی.

دیو قهقهه‌ای زد و گفت: آهان من این جوان را می‌شناسم. او بزرگترین دشمن من یعنی دیو سیاه را کشته است. ای جوان من به خاطر تو از مقابل آفتاب کنار می‌روم تا شهر روشن شود. تو هم هر خواهشی داری از من بکن. ملک جمشید گفت: ای دیو شنیده‌ام تو جام جهان‌نمایی داری. در آن جام نگاه کن و بگو ببینم کشور من در کدام جهت است. دیو نگاهی به جام کرد و گفت: به طرف طلوع آفتاب برو و به شهر خود برس. ملک جمشید از دیو تشکر کرد و دیو نعره‌زنان به طرف آسمان رفت. هوای شهر روشن شد و مردم جشن و پایکوبی به راه انداختند. حاکم شهر ملک جمشید را به دربار خود برد و از او پذیرایی کرد ولی ملک جمشید که عجله داشت که هر چه زودتر خود را به دلشاد برساند در آنجا نماند و به طرف طلوع آفتاب روان شد.

رفت و رفت و رفت تا روزی خسته و بی‌حال در پای درختی افتاد و خوابید. بعد از مدتی ملک جمشید از صدای چند نفر بیدار شد. دید کالسکه‌ای در کنار درخت ایستاده و آدم‌هایی زیر درخت نشسته‌اند و حرف می‌زنند. همین که ملک جمشید بیدار شد آنها پرسیدند ای جوان چرا اینجا خوابیده‌ای؟ ملک جمشید گفت: مسافرم و روانه شهر خود هستم. پرسیدند: کدام شهر: ملک جمشید اسم شهر خود را گفت و آنها گفتند ما هم به آن شهر می‌رویم تا مسابقه بزرگ را ببینیم. ملک جمشید پرسید: مسابقه بزرگ چیست؟ آنها گفتند در حرمرسرای شاه دختر زیبایی زندگی می‌کند که نامزد پسر جوانمرگ پادشاه این شهر است. جوان‌ها برای اینکه این دختر را به عقد خود درآورند مسابقه بزرگی می‌دهند و هر کس پیروز شد این دختر مال او خواهد

بود و اگر کسی نتواند تمام شرط‌های مسابقه را ببرد پادشاه دختر را برای خودش عقد می‌کند.

ملک جمشید که فهمید داستان از چه قرار است، گفت: ای برادران مرا هم با خود ببرید. اما آنها گفتند ما در کالسکه جا نداریم و اسب‌ها هم نمی‌توانند بیشتر از این سنگینی آدم‌ها را تحمل کنند. آنها رفتند و ملک جمشید تنها ماند. ملک جمشید می‌دانست که اگر پای پیاده برود به شهر نخواهد رسید و برای آخرین بار پر عقاب را آتش زد و عقاب حاضر شد. ملک جمشید داستان را گفت و از عقاب خواهش کرد که او را به شهر برساند. عقاب گفت: تو مقداری گوشت و آب حاضر کن و سوار من شو. هر وقت گفتم آب، گوشت به من بده و هر وقت گفتم گوشت آب به من بده. ملک جمشید روباهی را شکار کرد و در پوستش آب ریخت و گوشتش را با شمشیر تکه تکه کرد و بر پشت عقاب سوار شد. رفتند و رفتند و رفتند تا از دور نمای شهر معلوم شد. عقاب گفت. آب، ملک جمشید نگاه کرد دید تمام گوشت‌ها را عقاب خورده و دیگر گوشتی باقی نمانده است. آرام قسمتی از گوشت ران خود را برید و به عقاب داد. به کنار شهر رسیدند و ملک جمشید از پشت عقاب پایین آمد و خداحافظی کرد. عقاب پرواز نکرد و همچنان ایستاده بود. ملک جمشید گفت: ای عقاب مهربان چرا پرواز نمی‌کنی؟ عقاب گفت می‌خواهم اول تو بروی و من بعد از تو پرواز کنم. ملک جمشید راه افتاد و دو سه قدم نرفته بود که عقاب گفت: ای پسر مهربان چرا پایت می‌لنگد؟ ملک جمشید که نمی‌خواست عقاب بفهمد، گفت: پایم کمی زخم دارد و نمی‌توانم خوب راه بروم. عقاب گفت: ای جوان

دروغ نگو تو گوشت پایت را بریدی و به من دادی. بعد عقاب گوشت پای ملک جمشید را که در دهان داشت بیرون آورد و آن را به پای ملک جمشید گذاشت و مقداری از آب دهان خود را روی زخم ریخت و پای ملک جمشید التیام یافت.

عقاب خدا حافظی کرد و رفت و ملک جمشید به طرف شهر روان شد. چیزی به شروع مسابقه نمانده بود و میدان پر از مردم شده بود. حاکم و پسرانش در جایگاه مخصوص نشسته بودند و منتظر شروع مسابقه بودند. مسابقه شروع شد و اول دوازده چوب بزرگ را در وسط میدان گذاشتند. داوطلب‌ها یکی یکی وارد میدان می‌شدند و چون نمی‌توانستند چوب‌ها را به دو نیم کنند برمی‌گشتند. آخر از همه ملک محمد و ملک احمد آمدند و هیچیک نتوانستند چوب‌ها را بشکنند. وقتی همه ساکت شدند جارچی‌ها جار زدند کس دیگری نیست؟ ما می‌خواهیم چوب‌ها را جمع کنیم که ناگهان ملک جمشید در حالی که لباس پاره و کهنه‌ای پوشیده بود داخل میدان شد. مردم شروع کردند به خندیدن و مسخره کردن. پسر گدایی که برای تصاحب دلشاد حاضر به مسابقه شده بود. ولی ملک جمشید چوب‌ها را یکی یکی از وسط دو نیم می‌کرد و هر یک را به طرفی می‌انداخت. صدای تشویق مردم تمام میدان را پر کرده بود و حاکم و پسرهایش با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. مسابقه دوم جنگ با شیری وحشی بود که هیچیک جرئت نکردند داخل میدان شوند و فقط ملک جمشید بود که با شمشیر خود سر شیر را از تنش جدا کرد. حاکم خیلی عصبانی شده بود و می‌دانست اگر این پسر مسابقه سوم را هم برود مجبور است دلشاد را به

او بدهد. مسابقه سوم پاره کردن زنجیرهایی بود که به گردن و دست و پای داوطلب می‌بستند. آدم‌های کمی در این مسابقه داوطلب شدند و حتی ملک محمد و ملک احمد هم نتوانستند داخل میدان شوند. وقتی که جارچی‌ها می‌خواستند زنجیرها را جمع کنند ملک جمشید وارد میدان شد و زنجیرها را با زور بازوی خود پاره کرد. حاکم مجبور شد دلشاد را به ملک جمشید بدهد و امر کرد این پسر ژنده‌پوش را به جایگاه بیاورند. وقتی ملک جمشید به جایگاه رسید دلشاد فریادی کشید و خود را به آغوش ملک جمشید انداخت. حاکم نیز پسر خود را شناخت و برادرهایش از خجالت نمی‌توانستند سرشان را بالا بگیرند. همان روز، عروسی مفصلی برای ملک جمشید و دلشاد برپا کردند و تمام شهر و ولایت را چراغانی نمودند. حاکم ملک جمشید را جانشین خودش کرد و تمام کشور را به او بخشید. (راوی: زهره وفایی، تبریز، ۱۳۵۰، با تصحیح و تلخیص)

### خاتمه

قصه ملک جمشید، روایت بسیار مشهور و اتفاقاً پرکششی است که البته فصلی از زندگی برخی از ما را پر کرده است؛ جنگ سیاهی و سفیدی است، جنگ خوبی و بدی. می‌توان گفت رنج آدم‌های دوره‌ای از تاریخ است که با خوبی‌ها و زشتی‌ها زیسته و پیوسته دل در گرو نیکی‌ها داشته. لاجرم تمنیات روحی و روانی خویش را در این قصه و قصه‌های دیگر جسته‌اند. اما قهرمان این قصه که طبعاً با روایت‌های گوناگون بیان شده برادر کوچکتر است که پیوسته از دیگر برادران شجاع‌تر، پاک‌سیرت‌تر و بخشنده‌تر بوده است.

در روایت‌های مختلفی که از این قصه وجود دارد، اسم سه برادر بین ملک محمد، ملک جمشید، ملک احمد و ملک خورشید به تناوب، تفاوت داشته است و در هر روایت یک نفر از این اسامی قهرمان قصه بوده‌اند.

در روایت ارومیه، برادرها ملک محمد، ملک احمد و ملک جمشید هستند. درخت سیب، سالی یک دانه سیب می‌دهد، خاصیت این سیب، این است که هر کس از آن بخورد تا ابد جوان می‌ماند (آرزوی عمر دراز)، قهرمان ملک جمشید است، ملک جمشید بی‌هیچ مبارزه‌ای دیوها را می‌کشد (با شکستن شیشه عمر آنها) که البته در این قسمت هیچ کشتی وجود ندارد. یک مرغ طلایی، یک خروس و دوازده جوجه طلایی در یک سینی طلا، کلید قصه است. قضیه پریدن روی قوچ سیاه و سفید و رفتن به هفت طبقه زیر زمین وجود ندارد. ملک جمشید به وسیله سیمرغ به شهر خود بازمی‌گردد، شاگرد زرگری می‌شود و بالاخره پیروزی از آن اوست.

در قصه سیمرغ به روایت نطنز کاشان هم درخت سیب سالی سه عدد سیب می‌دهد. سلطان برای درخت سیب نگهبان می‌گذارد. این قصه ویژگی خاص دیگری ندارد.

در قصه درخت سیب و دیو، روایت تهران، در ابتدای قصه یک طوطی وجود دارد که تخم سیب را از هندوستان می‌آورد. قهرمان قصه ملک ابراهیم است. از دو برادر دیگر فقط با عنوان‌های برادر بزرگ و برادر وسطی نام برده شده است. روایت جالبی است. کشتش لازم برای یک روایت عامیانه را دارد. کلید قصه، طشت طلا و قفس طلاست که بلبل طلایی هم در آن هست. ملک ابراهیم پیروز می‌شود و برادران عذر فراوان

می‌خواهند و طبعاً بخشوده می‌شوند.

در داستان ملک جمشید به روایت تبریز، که شرح آن در این نوشتار آمده و کاملترین قصه است، درخت سیب در یک سال به طور اتفاقی هفت سیب طلایی می‌دهد. برادرها، ملک محمد، ملک احمد و ملک جمشید هستند. اسم دختر قهرمان قصه که عاشق ملک جمشید می‌شود «دلشاد» است. در دنیای سیاهی‌ها دیو خونخواری جلو آفتاب را گرفته (غلبه زشتی بر نیکی) دیو هفت سر هست و هفت شرط که از مقابل آفتاب کنار برود. ملک جمشید هفت شرط او را به جا می‌آورد، با دیو طرح دوستی می‌ریزد و دیو با جام جهان‌نمای خود او را راهنمایی می‌کند. در پایان برای تصاحب «دلشاد» مسابقه‌ای برگزار می‌شود و ملک جمشید با لباس کهنه در این مسابقه شرکت می‌کند و پیروز می‌شود و به وصال معشوق می‌رسد.

در قصه ملک جمشید به روایت الیگودرز (روایت احمد محرابی) پسرها ملک جمشید، ملک خورشید و ملک محمد هستند. بعد از ماجراهایی مشابه قصه‌های دیگر که البته دلنشین و دلچسب نیست، ملک محمد با سنگ سر برادرانش را می‌شکند تا حقایق روشن شود.

روایت‌های دیگر ترکیب‌بندی خوبی ندارد و از انگیزه و هیجان لازم برخوردار نیست. به‌طور مثال روایت صادق صحرايي از الیگودرز، شدیداً مضطرب است و اواسط قصه یک‌دفعه زمین می‌خورد و اصل قضیه که سرگردانی ملک محمد است شکل نمی‌گیرد. سایر قصه‌ها مبهم بوده و روند منطقی افعال را در زمان‌های مختلف دنبال نمی‌کند. اما داستان ملک جمشید روایت تبریز، چفت و بست محکمی دارد و بسیار دلنشین بوده

و پایان آن جالب توجه است. آدم‌های قصه به خوبی تعریف شده‌اند و قوه تخیل خواننده به خوبی برانگیخته می‌شود.

کلام آخر آنکه در قصه‌های اسطوره‌ای که معمولاً قصه‌های قهرمانانه به شمار می‌روند، قهرمانی وجود دارد که بر تمام موانع برای پیدا کردن گنج یا رسیدن به هدف فایق می‌آید. قهرمان اصولاً طی این سفر متحول می‌شود. شخصیت اسطوره دارای برتری نوعی نسبت به افراد دیگر و همچنین نسبت به پیرامون خود می‌باشد. این برتری که ناشی از تبار آسمانی این شخصیت اسطوره‌ای است ویژگی‌هایی را در او باعث می‌شود که او را در مقامی بسیار بالاتر از انسان عادی قرار می‌دهد. هرچند این نوع شخصیت از هیئتی شبیه انسان عادی برخوردار است اما با قدرتی فوق انسانی به بیان کلیات عام انسانی می‌پردازد. اگر در یک افسانه قهرمان در طول سفرهایش با مشکلات دست و پنجه نرم کند و متحول شود و باعث همذات‌پنداری و واکنش درونی ما شود، در این صورت یک اسطوره درست خلق شده است.

شخصیت اسطوره‌ای ویژگی‌های منحصر به فردی دارد، او معمولاً مثل قهرمان است. از وی انتظار بسیار زیادی می‌رود و قادر است با مبارزه مواجه شود. شخصیت اسطوره‌ای طی داستان متحول می‌شود و قوی‌تر و خردمند می‌گردد. غالباً شخصیت اسطوره‌ای گذشته‌ای مبهم یا مرموز دارد. خلق شخصیت‌های اسطوره‌ای ساده نیست. از طرفی شخصیت باید چندبعدی باشد تا مثل انسان واقعی به نظر برسد و از طرف دیگر باید نوعی راز و تا حدی عدم فردیت داشته باشد تا نماینده یک شخص خاص به حساب نیاید، بلکه فکر خاصی را ارائه دهد.

### منابع و روایان:

باجلان فرخی، «اسطوره و آیین»، کتاب ماه هنر، شماره ۲۶ و ۲۵.

زهره وفایی، تبریز  
سعید یوسف‌زاده، ارومیه  
رضا روح‌اللهی، نطنز  
فرخ‌لقا انتظام، تهران  
زهره وفایی، تبریز  
احمد محرابی، الیگودرز  
صادق صحرابی، الیگودرز  
عباس مهیار، تبریز  
هلن آساطوریان، تهران  
محسن غلام‌حسینی، شهرری  
فاطمه رضایی ریایی